

مُنجیها

نسیم خاکسار

قادرزاده گفت: درست است یعنی این کار - چون پیشتر هم سه بار گفته بود جمله‌اش را تمام نکرد. محمدی که ایستاده بود کنارش و دستهایش را در بغل گرفته بود، سرش را چندبار به اینطرف و آنطرف تکان داد: معلوم است که نه. صدبار هم بپرسی، جوابش همین است.

انگار به خودش هم جواب می‌داد. قادرزاده گفت: پس بهتر است برایش یک کاری کنیم. یعنی خوب نیست بگذاریم همینطور ادامه دهد به این کار. توی خود رفتن و در را بستن روی دوست و آشنا هم حدی دارد. محمدی گفت: حرفها می‌زنی تو هم! من خودم، دیروز و پریروز را نمی‌گویم، همین امروز، چهار بار زنگ زدم به خانه‌اش. گوشی را بر نمی‌دارد. من هم گذاشتمش به حال خودش، گفتم حتماً به خلوت احتیاج دارد. با اینهمه راضی نشدم. نگرانیم کم که نشد هیچ، بیشتر هم شد. همین ساعتی پیش از آمدن تو، سوار ماشین شدم و رفتم دم خانه‌اش. زنگ زد. یکبار، دوبار، سه بار. خبری نشد. از یکی از همسایه‌هایش پرسیدم. خبری ازش داشت. صبح پیش از رفتنش به سر کار او را سیگار به دست سر بالکن خانه اش دیده بود. من هم یک یادداشت چسباندم پشت در و برگشتم. یعنی باید پلیس خبر می‌کردم؟

قادرزاده گفت: نه دیگر. به نظرم تو کار خودت را کرده‌ای. درست می‌گویی، باید کمی صبر کنیم. محمدی گفت: ناچاریم.

بعد هر دو نشان رفتند توی بالکن. نزدیک به غروب او آخر تابستان بود. هنوز هوا روشن بود. یک روشنی ملال انگیز و تنهایی آور. یک دسته پرنده هم در آسمان می‌چرخیدند. محمدی رو کرد به قادرزاده: حال نوشیدن چیزی را داری یا نه؟

- چی مثلاً؟

- از ودکای چند شب پیش یک نصفه‌ای توی بطری مانده است. آبجو هم تا بخواهی دارم. - نه. همان مقدار ودکا کافیه. زیاد نمی‌مانم.

محمدی رفت به آشپزخانه. داشت از توی یخچال بطری را درمی‌آورد که تلفن زنگ زد. بلند بلند با خودش گفت: بزند و خودش باشد.

و دوید بطرف تلفن، تا برداشت ارتباط قطع شد. گذاشتش سر جایش و با صدای بلند گفت: عوضی گرفته بودند انگار.

قادرزاده که از پشت شیشه پنجره او را پای تلفن دیده بود، رفت ایستاد دم درگاهی در اتاق نشیمن که رو به بالکن باز می‌شد و سرش را کرد تو و پرسید: با کسی حرف می‌زدی؟

- نه. تا برداشتم قطع شد.

- ممکن است شفیع پور باشد؟

- ممکن است. اشتباهی هم گاهی می‌گیرند.

- شاید هم خودش بود؟

- فکر نمی‌کنم.

- بیا و یک زنگ دیگر بزن!

محمدی گوشی را برداشت. شماره او را گرفت. چند لحظه‌ای گوش داد. و بعد از مدتی گوشی را گذاشت سر جایش.

- نه. بر نمی‌دارد.

قادرزاده با غصه سرش را تکان داد.

محمدی برگشت به آشپزخانه. دو لیوان کوچولوی بلور از قفسه‌های توی آشپزخانه درآورد و همراه با بطری ودکا گذاشت توی یک سینی. بعد مقداری هم زیتون و پنیر سفید که از قبل مانده بود از توی یخچال درآورد و با چند ورقه کالباس فیله بوقلمون گذاشت توی یک بشقاب کوچولو کنارشان و همه را با هم برد به بالکن. وقتی پا گذاشت توی بالکن قادر زاده خم شده بود روی نرده و داشت پائین را نگاه می‌کرد. محمدی هرچه دستش بود گذاشت روی نیمکت. بعد از توی جعبه‌ی پلاستیکی کنار دیوار، کهنه پارچه‌ای درآورد و شروع کرد به کشیدن آن بر سطح میز. وقتی مشغول پاک کردن دوده و غبارهای روی آن بود گفت: گفتم زیاد فکرش را نکن. پیدایش می‌شود. فضاست دیگر. شده است چاه غم. یکهو یکی را برای مدتی می‌کشاند توی خودش.

قادرزاده بیصدا برگشت طرف او. منتظر شد تا محمدی میز را تمیز کرد، بعد سینی را برداشت و گذاشت سر میز.

محمدی گفت: شد شاهانه یا نه؟

قادرزاده گفت: مثل همیشه. دستت درد نکند.

اولین لیوان را که بلند کردند محمدی دوباره گفت: همانطور که گفتم. زیاد نباید فکرش را کرد. بار اولش که نیست.

قادرزاده لیوانش را زد به لیوان او و گفت: قبول

هر دو یک ضرب و دکایشان را نوشیدند. دومی و سومی را هم با فاصله‌هایی پشت سر آن و به همان یکضربی اولی.

به چهارمی که رسیدند، محمدی بطری را برداشت و گفت: می‌دانستم کفافمان نمی‌دهد. چند چکه‌ای تهش مانده می‌گذارم برای تو.

و از جا بلند شد.

قادرزاده گفت: کجا؟

- می‌روم برای دور بعدی آبجو بیاورم.

- نمی‌خواهد. خواهش می‌کنم همینجا بنشین.

محمدی نشست سرجایش.

- چیزی شده؟

قادرزاده دست گذاشت روی شانه او: یکهو از فکر اینکه برای یک لحظه تنها بشوم ترسیدم. نمی‌دانم باور می‌کنی یا نه؟ وقتی تو توی آشپزخانه مشغول چیدن همین بساط بودی و من ایستاده بودم کنار نرده و داشتیم پائین را نگاه می‌کردم، یکدفعه احساس کردم دلم می‌خواهد خودم را از این بالا بیندازم پائین. باور کن. واقعا داشتیم به انجام این کار فکر می‌کردم.

و لیوان خالی‌اش را در دست گرفت و میان انگشتانش چرخاند.

محمدی گفت: هنوز از گیر او خلاص نشدیم تو مهبای افتادن شدی؟

و همان مقدار ودکائی را که مانده بود ته بطری، ریخت توی لیوان او: گفتم فکرش را نکن.

قادر زاده گفت: باور کن اگر کمی دیر می‌آمدی ممکن بود اینکار را بکنم.

بعد لیوانش را که محمدی داده بود دستش، زمین گذاشت.

- من دیگر نمی‌خورم.

- پس حالا که نه مشروب می‌خوری، نه زیاد هم می‌خواهی بمانی، پیشنهاد می‌کنم خانه ننشینیم.

- کجا برویم؟

- بیا برویم سراغ شفیع پور. تو هم تلاش‌ات را بکن. یکهو دیدی گرفت. موفق هم نشدیم، نشدیم. هم نفسی کشیده‌ایم توی هوای آزاد، هم تو از فکر و خیالهای بیخود بیرون آمده‌ای. نگران دیر شدن هم نباش. از آنجا خودم می‌رسانمت خانه‌تان و برمی‌گردم.

قادرزاده از جا بلند شد. محمدی بساطی را که چیده بود روی میز برداشت و دوباره برد آشپزخانه. بعد در بالکن را بست و همراه قادرزاده که توی راهرو منتظرش ایستاده بود، زدند بیرون.

وقتی رسیدند دم خانه‌ی شفیع پور، محمدی توی ماشین نشست و قادر زاده رفت از پله‌ها بالا. پشت در یادداشت محمدی را دید. چندبار به در کوبید. یکی دوباری هم زنگ زد. خبری نشد. از توی جیبش خودکارش را درآورد و کنار یادداشت محمدی اسم خودش را نوشت بعد برگشت پائین. محمدی وقتی قادرزاده را رساند خانه‌اش و برگشت دم خانه خودش، دید حال بالا رفتن و تنها نشستن توی خانه را ندارد. ماشین را پارک کرد جلو خانه و رفت تا سر خیابان و بعد قدم زنان راه افتاد به سمت پارک نزدیک به خانه‌شان. وارد محوطه پارک نشده، یکی را از دور دید که روی نیمکتی نشسته است. نزدیکتر که شد او را شناخت. چندباری در مرکز شهر و ایستگاه راه آهن مرکزی او را دیده بود. مرد موهائی ژولیده و تاجی از شاخه و برگ و گل‌های مصنوعی بر سر داشت. از بغلش که رد شد دید همان صفحه مقوائی همیشگی‌اش را آویزان به گردن دارد. روی صفحه نوشته شده بود، "عیسی مسیح به دنبال خدا می‌گردد."

هر دو به هم نگاهی مهربان کردند. محمدی بعد از چند قدم دور شدن برگشت و کنار او بر سر دیگر نیمکت نشست.

مرد همانطور که به تپه مانند روبرویش نگاه می‌کرد غروب به خیری به او گفت. تپه در تاریکی اول غروب با فاصله کمی از آنها نرم بالا می‌رفت. دامنه آن سرتاسر پوشیده بود از چمن. بالای آن یک مجسمه آهنی بود که محمدی هیچگاه نتوانسته بود برای آن شکل معینی در ذهن تصور کند. گاهی شبیه آدمی غول پیکر می‌شد که از روی مانعی می‌پرید؛ با دستهای باز به دو طرف. گاهی شبیه پرنده‌ای بزرگ، گاهی هم هیکل درخت عجیبی پیدا می‌کرد که با همه‌ی زیبایی به هیچ درختی در دنیا شبیه نبود. مرد همانطور که به جلو نگاه می‌کرد گفت:

- تو هم اینجا را دوست داری؟

محمدی فقط برای آن که حرفی زده باشد گفت: آره.

مرد گفت: تپه را چطور؟

محمدی باز گفت: آره.

مرد گفت: من اسم آن را گذاشته‌ام تپه جلجتا. وقتی خوب به آن مجسمه نگاه کنی عیسی را می‌بینی که خم شده زیر صلیبی بلند روی آن ایستاده است، درست پیش از آن که صلیبش را بلند کنند. محمدی به آن نگاه کرد و چند بار گفت: آره.

مرد بعد از گفتن آن بلند شد و رفت. محمدی تنها شد. به دور شدن مرد نگاه کرد و به تاجی که بر سر داشت، تا از نظر محو شد. بعد نگاه کرد به تپه‌ای که دیگر در ذهنش نام گرفته بود و به همان مجسمه که تا آن لحظه نمی‌دانست به چه مانند است، بعد یکبار به ذهنش رسید که چقدر آنجا، سر تپه، جای مناسبی است برای مردن. و فکر کرد شاید منظور اصلی مرد از این نامگذاری همین بوده است. کافی بود در یکی از همین وقت‌هایی که پارک خلوت است، یکی برود بالا، یک سر طناب را حلقه کند به گردنش و سر دیگر را گره بزند به یکی از همان سنگ‌های پیش آمده‌ای که معلوم نبود شاخه درختی است یا بال پرنده‌ای یا دستی دراز شده به سوی هیچ و بعد خودش را از بغل سکوی زیر آن رها کند در هوا. توی همین فکرها بود که چراغهای پارک روشن شدند. یکی از چراغها به محض روشن شدن شروع کرد به چشمک زدن. ترسید بنشیند و به آن نگاه کند که کی می‌سوزد و برای همیشه خاموش می‌شود. از جا پا شد و به سمت خانه‌اش راه افتاد.

وقتی رسید دید که پیامگیر تلفن‌اش دو پیام دارد. گوش کرد. یکیشان مال شفیع پور بود یکی هم قادرزاده. هر دو می‌گفتند. حالشان خوب است نگران آنها نباشد.

سپتامبر 2011

اوترخت